عکس: حسین سلمازاده

گفت و گو با عبدالعلی همایون – سرکار استوار

سلام، سرکار استوار!

آرش نصیری

*** جمعه چه تصویری را در ذهن شما می سازد؟**

– ما چون اصولاً سن مان سنی است که به گذشته مربوط می شویم، این است که ناچاراً تابع بزرگترهایمان بودیم، بخصوص که برخلاف اینکه همه بچه هایشان را دنبال خودشان می انداختند، والدین ما به ما می گفتند که از جلو بروید تا مواظب شما باشیم. البته من هنوز هم که هنوز است، وقتی جمعه می شود، یاد شاه عبدالعظیم می افتم و زیارت اهل قبور. هنوز وقتی که توی بهشت زهرا یا مکانهای مذهبی می روم، بی اختیار یاد اعمال و رفتار خودم می افتم، یاد گذشته ها و یاد رفتن می افتم.

*** این مربوط به الآن است که سن و سالی از شما گذشته است و دارید از دور به گذشته ها نگاه می کنید. وقتی نوجوان و جوان بودید، این تصویر چگونه بود؟**

– وقتی جوان بودیم، می رفتیم سربند. می رفتیم اطراف دربند. البته الآن آنجا را ساخته اند. قبلاً از میدان دربند یک راهی بود که کنار رودخانه بود و از آنجا می رفتیم تا سربند. الآن روی رودخانه را بسته اند و خیابان شده است. آن موقع این مجسمه کوهنورد نبود و فقط رودخانه بود، بدون ساختمانهایی که ساخته شده است. البته بیشتر گردش مردم در آن زمان شاه عبدالعظیم بود که هم زیارتی بود و هم کبابی که هنوز مزه آن زیر زبان ماست. با وجود این همه رستوران و کبابی که در تهران باز شده است، مثل آن کباب را که اطراف شاه عبدالعظیم می خوردیم، هیچ جا ندیده ام.

*** خانه تان آن موقع کجا بود؟**

– خانه ما آن موقع پشت مجلس بود. پدرم که در مجلس کار می کرد، برای اینکه روز جمعه برود پشت سر آقای شاه آبادی که جمعه در مسجد پیش نماز بود، نماز بخواند، خانه بیرونی اندرونی آنجا را فروخت و آمد در سقاخانه نوروزخان خانه خرید. آن موقع هنوز خیابان بوذرجمهری را نساخته بودند و همه اش بازار بود.

*** با چه وسیله ای می رفتید حرم حضرت عبدالعظیم؟**

– با ماشین دودی می رفتیم. یک بار هم شب پیاده با برادرم و دو سه نفر از دوستان برادرم رفتیم شاه عبدالعظیم. خیابان ری را گرفتیم و رفتیم تا میدان شوش. اول آن هم متوفیات بود، یعنی جایی که مرده ها را می شستند. از آنجا هم رفتیم حرم عبدالعظیم.

*** وسط این تفریحات جای ادبیات و هنر کجا بود؟**

– من چون برادر بزرگترم ترانه سرایی می کرد، با جناب بدیع زاده و ترانه های معروف قدیم مثل «جلوه گل» و... مال ایشان بود و مهم تر از همه شوهر سومین خواهر من کتابفروشی بزرگی داشت در بازار بین الحرمین، بنابراین خیلی زود وارد وادی ادبیات شدم.

یادم است که از نه سالگی که منزل ما در نوروزخان بود، مرتباً می رفتم در کتابفروشی ایشان و باور بکنید که من در آن سنین اکثر شاهکارهای ادبیات دنیا را مطالعه کردم. علاقه بسیار شدیدی به نوشتن داشتم که البته بعداً وارد این کار شدم.

*** با توجه به اینکه به ادبیات علاقه داشتید، لابد اولین مطلبی که نوشتید، داستان بود، نه؟**

– بله. به صورت یک داستان کوچک بود که در روزنامه توفیق نوشتم. ماجرایش این بود که من تنها بودم و دو سه تا جوان آنجا بودند و یک مسابقه ای طراحی کردند و من را هم به بازی گرفتند، چون دیدند تنها هستم. من همین ماجرا را به صورت داستان درآوردم. شاید در پانزده سالگی بود و اولین شعری که گفتم یک بیت بود که در همان داستان آوردم. در آن ماجرا قرار بود که هر کس باخت، یک دوزاری بدهد و با این پول همه چای بخورند. من یک دوزاری باختم و بعد همین را به صورت شعر درآوردم: «نگه کردم به دوزاری و اشک از دیده افشاندم / که ای دوزاریا جانم به قربانت خاحافظ». این اولین شعری بود که ساختم.

*** پس بدون اینکه بدانید و بخواهید، از نوجوانی طنزپرداز شده بودید...**

– بله، یعنی کشیده شده بودم به این طرف. من ماجرای اینکه چطور جذب روزنامه توفیق شدم را در یک جای دیگر گفته ام و شاید بد نباشد در اینجا هم دوباره بگویم برای کسانی که احتمالاً آن مصاحبه من را نخوانده اند. پدرم در مجلس رئیس صندوق بود و روزنامه توفیق هم از طرف مرحوم حسین توفیق برای وکلا پست می شد و آخر ماه خود آقای توفیق می آمد به مجلس و در صندوق پول اشتراکش را می گرفت. همین یک دوستی بین پدرم با ایشان به وجود آورد و باعث شد که توفیق نصیب ما بشود و برای ما هم «توفیق» فرستاده شود و بنابراین من با توجه به اینکه این روزنامه همه هفته در خانه ما می آمد، کشیده شدم به طرف طنز. بد نیست که این شعر را هم برایتان بخوانم که همان موقع سروده بودم و گاهی وقتها که با خانم سربه سر هم می گذاشتیم، می خواندم: «زن چیست امید زندگانی / زن چیست بهشت جاودانی / زن چیست کتاب عشق هستی / زن چیست بهار شادمانی / زن چیست رفیق و محرم شوی / زن چیست بهشت جاودانی / زن چیست همه محبت و مهر / زن چیست خدای مهر ثانی / اینها همگی صفات زن بود / ای دوست زراه مهربانی / گر همچو زنی سراغ داری / بهرم بفرست رایگانی...»

*** البته اینها مال بعد تر هاست که شما زن گرفتید. درست است؟**

– بله، البته. قبل از اینکه زن بگیرم، چنان در کار تئاتر و روزنامه – بخصوص – غرق بودم که اصلاً فرصت کار دیگری را نداشتم. بعدتر ها که شمردم، دیدم من در حدود سی و چهار، پنج مجله و روزنامه معتبر آن روزها کار کردم. در ضمن کار من از اول زندگی ام هیچ وقت کار سیاسی نبود. همیشه مطالب اجتماعی و داستانی می نوشتم. من از شهریور بیست که ستاد ارتش یک اعلامیه داد و به دومی هم نرسید و این به صورت جوک درآمده بود، اصلاً فهمیدم که سیاست در این مملکت یعنی پوچ. وقتی سربازها را با پیت حلبی (که آن وقتها کمد سربازها به حساب می آمد) به خیابان ریختند، فهمیدم که ما بازیچه ایم. اگر یادتان باشد – که نیست – روی این پیتها به صورت حروف درشت کلمه P-B نوشته شده بود. برای این که کلاه سر ملت ایران بگذارند، می گفتند که این مخفف «بنزین پارس» است. در صورتی که این مخفف کلمه «بریتیش پترولیوم» بود. این بود که من از همان موقع سیاست را بوسیدم و گذاشتم کنار. بد نیست که ماجرای اعلامیه ستاد ارتش را هم بگویم که گفتم به صورت جوک درآمده بود. یک اعلامیه داده بودند که ما چنان می کنیم و چنین می کنیم و ارتش ایستادگی خواهد کرد و جلوی متجاوزین را خواهد گرفت، ولی فردا همان سربازها را با همان پیت حلبی ها مرخص کردند. جوک شده بود که می گفتند آن کدام یک است که دو ندارد، می گفتن اعلامیه ستاد ارتش.

*** من می خواهم بروم به دورانی که بازیگر شدید، اما دلم نمی آید که از حال و هوای کودکی ها و خاطرات آن زمان بگذرم، چون بیشتر به حال و هوای یک روز تعطیل می خورد. دوران مدرسه را در کجا بودید و چه خاطرات جالبی از آن زمان به یاد دارید؟**

من اولاً شش سال در دبستان فارابی تصدیق شش ابتدایی گرفتم. کلاس هفت رفتم در یک کلاس هایی که بود به نام کلاس گلچین که دم باستیان بود. همین باستیانی که الآن هم هست و یک فروشگاه ارتش روبروی استخر حسن آباد است. کلاس هفت را آنجا در سه ماه تعطیل تابستانی خواندم و مدارس که باز شد، رفتم کلاس هشت دبیرستان اقدسیه در بازار مروی. بعد رفتیم کلاس نه که آخرین سالی بود که امتحان نهایی را برگزار می کردند. بعد رفتم در کلاس ده و دبیرستان علمیه. بعد دیپلم گرفتم. سال اول مهندسی بی سیم را دیدم و با عنوان کمک مهندس در وزارت پست و تلگراف استخدام شدم تا سال ۱۳۲۷ که به خود مجلس منتقل شدم و رئیس اداره تندنویسی مجلس شدم. بعد از آن هم در سال ۱۳۴۳ زمانی که مهندس ریاضی رئیس مجلس بود و من او را واقعاً لایق این پست نمی دانستم، با بیست و سه سال سابقه و پنج سال که مجلس ارفاق کرد، با بیست و هشت سال سابقه خودم را بازنشسته کردم و به صورت کامل افتادم در مطبوعات و تئاتر.

*** می خواستید از خاطرات دوران مدرسه بگویید ولی رفتید سراغ ماجراهای دیگر...**

بله. مطلب این است که همه، مصاحبه هایی که می شود راجع به هنر و بازیگری و این حرفهاست و هم وضعی دارم که خوشبختانه اکثر مردم مرا می شناسند ولی چه می شود که دوستان الان دارند یک به یک می روند و ما را به داغ خودشان گرفتار می کنند. چندی پیش آقای هادی که به نام قندعلی معروف بود فوت کرد و امروز هم می شنویم که آقای علی زاهدی که به قوچعلی معروف بود از دنیا رفت. چند سال پیش هم آقای مظفر سلطانی فوت کرد که معروف بود به «دکتر والله چه عرض کنم». این است که من خیلی دلم می خواهد که همینطور در بچگی ها بمانم. ولی به قول دوست هنرمند عزیزمان آقای پرویز فنی زاده که یادش به خیر باشد «دروغ چرا. تا قبر آ آآ». ما هم در بچگی ها خیلی شیطنت کردیم. شیطنت ها انواع و اقسام داشت و من فکر می کنم که همه عزیزانی که این مصاحبه را می خوانند یاد شیطنت های دوران مدرسه شان می افتند. ولی یک شعری بود که من در یک جلسه که در رادیو گذاشته بودند راجع به درد بی سوادی سرودم و در آن تمام شیطنت ها را درآورده بودم. این شعر را من هر وقت که خواندم محال بود که اشکم سرازیر نشود چون تمام خاطرات زمان کودکی، کارهایی که در مدرسه کردیم و ... را در آن شعر جمع کردم: بچه بودم نفهم بودم جیم بودم ز مکتب/ انگار که لولو خور خوره ست قلم و مرکب/ خوش آن دمی که می زدم زیر چوب استاد/ از درد ترکه های تر صد هزار تا فریاد/ آه درسارو از بر می نمودم ولی چو طوطی/ صید مگس می کردم و می انداختم تو قوطی/ بد سرخری است برای من درد بیسوادی/ بند شده به پای من درد بی سوادی/ در سر نبود مرا به جز فکر گردو بازی/ بهر فرار از مدرسه مکر و حیله سازی/ گاهی تو خونه می زدم ناله ها ز سر درد/ گاهی زندون درد و گاهی هم از کمردرد/ آه یک روزی گفتم فوت شده آقای معلم/ مجلس فاتحه خونی است برای معلم/ اوخ که کرده مضطربم درد بی سوادی/ آتیش زده به جون من درد بی سوادی/ ...» البته این دو بند دیگر هم دارد که من برای اینکه وقت شما را نگیرم ادامه نمی دهم.

*** با این طبع شعر که داشتید لابد رفتید به سمت پیش پرده خوانی و تصنیف خوانی و...**

بله. از همان موقع و قبل از آن در رادیو می خواندم. ترانه های جدی و فکاهی را با ارکستر تماشاخانه تهران می خواندم و در تمام کنسرت هایی که تشکیل می شد من گل سرسبد برنامه بودم چون هم جدی می خواندم و هم فکاهی. در این سلسله مراتب که گفتم اول آقای منزوی بود، بعد آقای مجید محسنی وجمشید شیبانی و آقای حمید قنبری بعد هم بنده. اکیپ پیش پرده خوان ها از اول این بود. بعد از آن آقای عزت الله انتظامی آمد، آقای مرتضی احمدی آمد و یادش به خیر خود آقای تفکری و برادرش عباس تفکری پیش پرده خواندند. بعد آقای عزت محمدی پیش پرده خواند و این آقای عزت محمدی اولین کسی بود که ادای خواننده ها را در می آورد. بعد از آنها کار خواندن بیات تهران با آواز کوچه باغی بود که اولین بار من در رادیو خواندم. ما همه جور بیاتی داشتیم چون بیات اصفهان، بیات راجه و غیره من اسم آواز کوچه باغی را گذاشتم بیات تهران. ما آن موقع بیشتر با قره نی می خوانیدیم و باور کنید که اکثر نوازندگان قره نی دوست داشتند که آواز بیات تهرانی را با من اجرا کنند. در هر صورت برنامه های من مداوم بود، از شهریور بیست به بعد تا اینکه وزارت کار تصویب شد. آقای پرویز خوانساری اول رئیس چاپخانه کشاورزی بودند و بعد شدند معاون وزارتخانه. ما هم چون مجله تهران مصور را اول در چاپخانه وزارت کشاورزی چاپ می کردیم قاعدتاً با هم یک دوستی داشتیم. ایشان از من خواست برای کارگران برنامه ای داشته باشم که فیلم بعد از ظهر شروع می شد تا یک (یعنی نیم ساعت برنامه بود) اول چهارشنبه ها نیم بعدازظهر با یک آهنگ مخصوص که ارکستر ابراهیم سلمکی که در آن موقع اکثر نوازندگان بزرگ کشور در آن کار می کردند شروع کردم. در این ارکستر مثلاً آقای گلستان وبولن سل می زد و همین آقای وزیری تبار قره نی می زد، آقای زرآبادی وبولن می زد و خلاصه ارکستر خوبی داشتیم. در این روز من برنامه فکاهی می خواندم مثل کارگر کفشدوز و کارگرهای مختلف وبعد از آن از من خواستند که برنامه های جدی بخوانم.

*** با کدام شعرا بیشتر کار می کردید؟**

از شعرای آن موقع من یادم است که رضا جلیلی بود، کریم فکور بود، همین نواب صفای عزیز بود که به تازگی فوت کرده اند. ایشان برای من چند پیش پرده ساخت و شعرای دیگر هم بودند که الان یادم نیست. این کار خوانندگی من بود که مختصراً خدمتشان عرض کردم. بعد وارد تئاتر شدم که در آن رل های مختلف بازی کردم و این مربوط به سال های ۲۱ و ۲۲ بود. یکی از آن پیس هایی که خیلی به من اثر کرد «گدایان تهران» بود که نمایشنامه اش را آقای سرهنگ شب پره نوشته بود و داستان هم این بود که یک شرکت بود که از گدایان تشکیل شده بود که هر کدام در آن شرکت لیست های مخصوصی داشتند ولی باید در اجتماع هم رل یک گدا را بازی می کردند. این نمایشنامه شاید در حدود هفت هشت ماه روی صحنه بود. بنده ضمن اینکه نقش بازرس شرکت را داشتم ضمناً نقش رل یک گدای کور را بازی می کردم که این گدا یک گدایی بود که کور بود و عصایی در دستش بود و راه می رفت و یک جا می ایستاد و یک غزل می خواند و بعد راه می رفت و باز دوباره دو قدم راه می رفت و باز می خواند. من هم چون صدا داشتم رل این گدا را انتخاب کردم که در اجتماع بازی کنم. البته اشعار بسیار عالی را برای آن انتخاب می کردم و در خواندن غزل هم که تخصص داشتم. این بود که رل من بسیار مورد توجه قرار می گرفت. در تئاتر هم برنامه های مختلفی بازی کردم که یکی از آنها مشتی عباد بود که آقای تفکری رل مشتی عباد را بازی می کرد آقای کتاب رل حمال را و من هم رل سرور. دخترش هم یک دختر جوان بود که می خواست هنرپیشه شود. پدرش او را آورده و سپرده بود به دست آقای رهگذر. رئیس هیأت مدیره تماشاخانه هنر داستان این تماشاخانه هم خودش یک ماجرای مفصل است که بعد از تماشاخانه تهران دومین تماشاخانه ای بود که تأسیس شد. این تماشاخانه اول تابستانی بود و در شاه آباد بود و بعد در لاله زار، زیر پاساژ بهار سالن زمستانی برای تماشاخانه ساخته شد. باور کنید که این تماشاخانه که سهم سهامدارانش که صد و پنجاه نفر هنرپیشه بودند، صد تومان بود (صد تومان آن موقع) رسیده بود به چهارصد تومان.

*** داشتید در مورد تئاتر «مشتی عباد» صحبت می کردید...**

بله. دختر خانمی که آمده بود رل گلناز را بازی کند دختری بود به نام عالمتاج بیات و بعد از این تئاتر که چند ماه روی صحنه بود و ما هم رل مقابل هم را بازی می کردیم خواه ناخواه علاقه ای فی مابین ایجاد شد که به ازدواج من و ایشان منجر شد. من با ایشان مدت پنجاه و هفت سال زندگی کردم و ایشان در پنج سال پیش در اورنج کانتی آمریکا دار فانی را وداع گفتند و ما را تنها گذاشتند.

دلم می خواست ماجرای زندگی شما در یک جای خانوادگی تمام شود که شد اما خیلی غم انگیز بود. لطفاً یک ماجرا بگویید که هم خودتان و هم ما از این غم دور شویم.

من ضمن اشعاری که ساختم در کار سیاست هم به حکم اجبار (چون در مجلس بودم) ناچاراً قاطی می شدم که ماجراهای آن را بگذارید برای بعد که مفصلاً درباره آن صحبت کنم. ولی در شعر همانطوری که گفتم چون خیلی علاقه داشتم خیلی دلم می خواست که سر به سر شعرا بگذارم. اولین کاری که کردم شعری است از سعدی با این مطلع که «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی/ عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی/ شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن/ تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی.» این شعر یک شعر معروف از سعدی است که لابد شنیده اید، من این را عوض کردم و گفتم: «من چو دانستم از اول که تو بی مهر و وفایی/ عهد هم با تو نبستم که ببندی و نپایی/ دوستانم همه خرسند که دل بر تو ندادم/ باید اول به تو گفتن که چرا سر به هوایی/ گفتی ای دوست مرو در پی خوبان زمانه/ من که رفتم پی آنها تو عجب رند و بلایی/ حلقه بر در نزنم زود برو پیش رقیبان/ حاش لله که کنم عشق زنوبنده گدایی/ عشق و درویشی و وصل تو دگر رفت زیادم/ چون که در غربت و باید بکشم بار جدایی/ غم دل با توکه خود بولهوسی از چه بگویم/ چه بگویم شود افزون غم من چون تو بیایی/ شمع را بهر تو روشن کنم و باز کنم در/ این به همسایه چه مربوط که در خانه مایی/ تا همایون شدم هرگز زکمندت نگریزم/ من از آن بید نباشم که بلرزم به هوایی/ خلق گفتند که دل را به کف عشوه گری ده/ تا که هر روز تو را سر ندادند به خطایی...

دوست عزیز من فکر می کنم که دیگر خسته شده باشی اینقدر که من حرف زدم. من اینقدر خاطره دارم که به یک شماره و دو شماره نمی گنجد.

> ترانه های جدی و فکاهی را با ارکستر تماشاخانه تهران می خواندم و در تمام کنسرت هایی که تشکیل می شد من گل سرسبد برنامه بودم چون هم جدی می خواندم و هم فکاهی. در این سلسله مراتب که گفتم اول آقای منزوی بود، بعد آقای مجید محسنی وجمشید شیبانی و آقای حمید قنبری بعد هم بنده. اکیپ پیش پرده خوان ها از اول این بود. بعد از آن آقای عزت الله انتظامی آمد، آقای مرتضی احمدی آمد و یادش به خیر خود آقای تفکری و برادرش عباس تفکری پیش پرده خواندند

> خوبی گفت و گو با قدیمی های هنر آن است که با خاطراتی مواجه می شوید که در آن بسیاری از کارا کترها آشنا هستند و این باعث یک نوستالژی دلنشین می شود. کارا کترهای مختلف خاطرات یک هنرمند قدیمی که تو به حرفهایش گوش می کنی، هر کدام نقبی می زنند به خاطرات دیگری و در پایان تو با یک مجموعه از لحظات شیرین به هم پیوسته مواجه می شوی. اینها که گفتم، قاعدتاً باید مربوط باشد به آدمهای همان نسل، اما عجیب است که اینگونه نیست و در واقع این نوستالژی فراگیر نسل نمی شناسد. اینگونه است که عبدالعلی همایون که سالها قبل شده بود «سر کار استوار»، هنوز هم آشنایان فراوانی دارد از همه نسلها. هنرمندی قدیمی با سنی کمی بیشتر از هشتاد سال و پیشینه فراوان در تئاتر و پیش پرده خوانی و خوانندگی و سینما و تلویزیون. می شود گفت تقریباً همه وادی ها. جناب همایون کار هنری اش را با نویسندگی در توفیق شروع کرد و بعد با حدود سی نشریه دیگر همکاری کرد و بعد در سالهای سکوت خطش را هم «خوش» کرد.
>
> گفت و گو با سر کار استوار را می توانستیم بکشانیم به همه این زمینه ها که گفتم اما این کار را نکردم و در عوض همه اینها، درباره خودش گفت و گو کردم و با جمعه شروع کردم.
>
> لابد این هم دلیل دارد. بهانه این گفت و گو هم می توانست خیلی چیزها باشد. شما فکر کنید برای اکران فیلم «گل یخ» است که استاد را در هشتاد و دو سالگی دوباره آغاز کرده است.

> چندی پیش آقای هادی که به نام قندعلی معروف بود فوت کرد و امروز هم می شنویم که آقای علی زاهدی که به قوچعلی معروف بود از دنیا رفت. چند سال پیش هم آقای مظفر سلطانی فوت کرد که معروف بود به «دکتر والله چه عرض کنم». این است که من خیلی دلم می خواهد که همینطور در بچگی ها بمانم